

[صفحه ۱: اطلاعات شناسنامه‌ای]

عنوان کامل مقاله (فارسی):

فروپاشی خود و رنج هستی‌شناختی: تحلیل تطبیقی کارکرد رنج در عرفان اسلامی و حکمت شهودی شرق در پرتو تجلی حق

عنوان کوتاه (فارسی):

فروپاشی «خود» و زبان رنج

عنوان کامل: (English)

The Collapse of the Self and Ontological Suffering: A Comparative Analysis of Suffering's Function in Islamic Mysticism and Eastern Intuitive Wisdom in the Light of Divine Manifestation

عنوان کوتاه: (English)

The Self's Annihilation and the Language of Suffering

[نام نویسنده]

[مهدی فخاران]

Mahdi fakharan

وب سایت نویسنده:

Mfakharan.ir

[ایمیل و وابستگی سازمانی]

محقق و پژوهشگر مستقل

[Abstract (English)]

In a world where existence is fluid and meaning slips through the fingers like water, any attempt to stabilize the "self" is akin to grasping vapor. This article explores the collapse of the ego through the lens of Islamic mysticism (fana) and Eastern wisdom (anatman), arguing that suffering is not evil but a catalyst for awakening from the illusion of separateness. Using comparative analysis of Rumi, Ibn Arabi, and Eastern intuitive traditions, we demonstrate that pain functions as a cosmic language guiding the self toward unity with Divine Manifestation.

[کلیدواژه‌های فارسی]

فروپاشی خود، رنج هستی‌شناختی، عرفان اسلامی، حکمت شرق، تجلی حق، فنا، وحدت وجود

[Keywords (English)]

Self-annihilation, Ontological suffering, Islamic mysticism, Eastern wisdom, Divine manifestation, Fana, Unity of existence

[ترجمه اصطلاحات محوری]

فارسی	انگلیسی
فروپاشی خود	Self-annihilation
رنج هستی‌شناختی	Ontological suffering
تجلی حق	Divine manifestation
وحدت وجود	Unity of existence

فنا | Fana (Annihilation)

انفس | Nafs (The Self)

یادداشت آغازین:

این مقاله بازخوانی مفاهیم عرفانی و هستی‌شناختی با نگاهی تطبیقی و نوآورانه است. هدف آن، طرح پرسش‌هایی بنیادین در حوزه معنا، رنج و انسان از منظر عرفان اسلامی و حکمت شرقی است. تأکید می‌شود که مطالب این نوشتار، صرفاً در چارچوب پژوهش‌های معرفتی و ادراکی ارائه شده و به هیچ‌وجه قصد نقد یا انکار اصول مسلم دینی و اعتقادی ندارد. نویسنده ضمن احترام کامل به تعالیم اسلامی، مبانی کلامی و باورهای مقدس را مفروض دانسته و مقاله را در افق تبیین تجربه درونی سالک در سنت عرفانی تدوین کرده است.

توضیح ضروری:

این مقاله پژوهشی است در قلمرو عرفان نظری و فلسفه تطبیقی، و از چارچوب‌های عقیدتی اسلام تخطی نمی‌کند. هدف آن، تحلیل مفاهیم عرفانی است نه نفی شریعت یا آموزه‌های دینی.

چکیده فارسی:

در جهانی که ذات آن سیال است و هستی چونان آبی است که از مشت معنا می‌گریزد، هرگونه تلاش برای تثبیت "من" به سان بستن مشت بر بخار است. توهم «خود»، همانند آینه‌ای است که هرگز تصویر ثابت ندارد؛ چیزی میان تجربه‌ها می‌چرخد و زاده پیوستار خاطرات، تمایلات و ترس‌هاست. این نوشتار، نه تلاشی برای درک هستی از منظر متافیزیکی کلاسیک، بلکه جست‌وجویی است در دل سکوت میان مفاهیم؛ آن‌جا که عارفان شرق از "فنا" سخن می‌گویند و حکمت اسلامی از "فقر وجودی" در برابر غنای مطلق.

وقتی می‌پذیریم که هیچ "خود جوهری" در کار نیست، آنچه باقی می‌ماند رقصی است از نموده‌ها، کنش‌ها و تجلیاتی که از چشمه‌ای واحد سرچشمه می‌گیرند: چشمه‌ای که در عرفان اسلامی "فیض اقدس" نام دارد و در حکمت شرق "خالای آگاه" خوانده می‌شود. در این رقص بی‌رقیب، آفرینش نه محصول نیازی بیرونی، بلکه جلوه‌گشایی ذات حق است؛ همچون کودکی که در آئینه، چهره خود را کشف می‌کند و از این مکاشفه، شگفت‌زده می‌شود. حدیث قدسی «كنت كنزاً مخفياً...» در حقیقت پرده‌برداری است از تمنای بی‌نیازانه "معرفت"، که نه در معنا، که در بودن تحقق می‌یابد.

اما این «بودن» بی‌رنج نیست. رنج، همچون چکش آهنگریست که پوسته ضخیم توهم جدایی را می‌کوبد؛ زخمیست که نمی‌کشد، بلکه بیدار می‌کند. و درست در همین‌جاست که حقیقت رنج آشکار می‌شود: نه به‌مثابه شرّ، که به‌منزله محرک رشد. در نگاه عرفانی، رنج محصول تشبیه ذهن به امور فانی است، و در حکمت اسلامی، هم‌ذات غیبت از حق. پس رنج نه دشمن زندگی، که آموزگار آن است؛ صدایی که از اعماق سکوت هستی می‌گوید: «بیدار شو، تو آنی نیستی که می‌پنداری».

از این‌رو، دآوری در قیامت نیز چهره‌ای دیگر می‌یابد. اگر "من" جوهری مستقل نیست، پس چه چیز محاکمه می‌شود؟ این پرسش، ما را به سوی نگاهی دیگر می‌کشاند: قیامت نه دادگاهی بیرونی با قاضی و مجرم، بلکه رویاروییست با تجلی آثار افعال؛ بازتاب طبیعی کردارها، نه مجازات هویتی مستقل. هر عمل، همچون سنگیست در آب، با امواجی که بازمی‌گردند؛ نه از سر انتقام، بلکه در مسیر نظم ذاتی جهان.

بدین‌سان، جهان نه صحنه پوچی بی‌هدف، و نه زندانی برای اثبات وفاداری، بلکه آینه‌ایست که حقیقت از خلال هزاران چهره، خود را به خود می‌نماید. در نبود "خود"، اتصال ممکن می‌شود؛ و در دل رنج، شکاف جدایی به پلی بدل می‌گردد. این هستی، اگرچه جلوه‌گاه بازی‌های الهیست، اما بازی‌ای ژرف است: "لیلا"، نه در معنای تفریح، که در مقام سیر اسرار وجود.

پس شاید، تمام پرسش از «چرا رنج؟» به پاسخ دیگری اشاره دارد: «برای آن‌که حقیقت بی‌پرده، جز از راه گسستن پرده‌ها آشکار نمی‌شود».

مقدمه ٠:

هیچ پرسشی به اندازه‌ی پرسش از «من کیستم؟» بنیادهای ادراک را به لرزه نمی‌اندازد. این پرسش، نه صرفاً یک واکاوی روان‌شناختی است و نه صرفاً دغدغه‌ای متافیزیکی؛ بلکه دریچه‌ایست گشوده به دلیزهای هستی، جایی که معنا، رنج، خدا، و آفرینش درهم می‌تنند و در چرخشی بی‌پایان، یکدیگر را متولد می‌کنند. "من"، آن واژه‌ی فریبنده، در ظاهر ساده و خودیست؛ اما در ژرفا، همان قدر لغزنده است که خواب. از لحظه‌ای که ذهن انسان بر آن مکث می‌کند، دو جهان برهم می‌افتند: جهانی که در آن

«من» همچون جوهری پایدار، هویتی مستقل، مرکز تصمیم و داوری است؛ و جهانی دیگر که در آن، «من» همچون سرابیست برآمده از تلاقی ادراک، حافظه، و میل، چیزی مرکب، چیزی موقت، چیزی بی‌ریشه.

حکمتِ شهودیِ شرق در این میان، نه با جدل، بلکه با مشاهده آغاز می‌کند. پردازش‌های پنج‌گانه وجود، سازنده‌ی تمام آن چیزی‌اند که انسان "خود" می‌پندارد. اما هیچ‌یک از آن‌ها، نه به‌تنهایی و نه باهم، "من" نیستند. آن‌چه ما آن را «من» می‌خوانیم، چیزیست ساخته‌شده از عادتِ ذهن به تداوم، از چسبندگیِ حافظه، از ترس نیستی. اما وقتی در آرامشِ مراقبه یا در التهابِ رنج، این تداوم قطع می‌شود، ناگهان پرده می‌افتد و آن‌چه باقی می‌ماند نه یک "خود"، بلکه چیزیست تهی از مرکز. این تهی بودن اما، نه خالی، که سرشار است؛ چون فضا، چون سکوتی که در خود همه چیز را حمل می‌کند.

از سوی دیگر، عرفان اسلامی، با زبانی دیگر اما با دغدغه‌ای مشابه، از «فقرِ محض» سخن می‌گوید. انسان، موجودیست فقیر، نه تنها از نظر مادی، که از حیث هستی‌شناختی. او جز در نسبت با حق، چیزی نیست. آن‌چه او "من" می‌پندارد، در حقیقت، تجلی‌ایست از هستیِ خداوند در آینه‌ی کثرت. و این‌جا، حدیثِ «كنت كنزاً مخفياً فأحببت أن أعرف...» همچون یک کلید ظاهر می‌شود؛ نه به‌مثابه‌ی روایتی عامیانه، بلکه به‌مثابه‌ی بیانی از یک اصل هستی‌شناختی: خدا، خود را در غیر می‌بیند. اما این "غیر"، این "دیگری"، اگر توهم باشد، آنگاه آفرینش نه صحنه‌ی کثرتِ واقعی، که صحنه‌ی جلوه‌گه بازیِ الهی است — نمودگه‌ای از تجلیاتِ بی‌ثباتِ حضرت حق.

و درست همین‌جاست که رنج وارد می‌شود؛ نه به‌عنوان عارضه‌ای بیرونی، نه به‌عنوان نتیجه‌ی خطا یا مجازاتی الهی، بلکه به‌مثابه‌ی یک زبان. رنج، زبان هستیست وقتی می‌خواهد ما را از خوابِ خودآگاهیِ کاذب بیدار کند. در هر دردی، چیزی شکسته می‌شود — و آن‌چیز اغلب همان تصویریست که از "من" داریم. به همین دلیل است که رنج، در عین تلخی، شفا هم هست. حکمای شرق از آن به‌عنوان "رنج وجودی" یاد می‌کنند؛ ابن‌عربی آن را نشانه‌ی دوری از حق می‌داند؛ اما هر دو، بر این نکته متفق‌اند که رنج، گشاینده‌ی آگاهیست، نه خصم آن.

در چنین نگاهی، قیامت نیز دیگر صحنه‌ی بازجویی از یک "خودِ ماندگار" نیست. چه چیز محاکمه می‌شود وقتی هیچ جوهری وجود ندارد که خطا یا تقصیر را حمل کرده باشد؟ پاسخ شاید در خودِ افعال نهفته است، نه در فاعل. آن‌چه در قیامت ظاهر می‌شود، بازتابِ کردارها است؛ چیزی شبیه به "جزای ذاتیِ اعمال"، یا تحققِ طبیعیِ آن‌چه انسان کاشته است. مجازات، نه انتقامی بیرونی، که پیامدِ درونیِ کنش‌های ناآگاهانه است. این‌چنین، اخلاق نیز معنایی دیگر می‌یابد: نه بر مبنای اطاعت از یک فرمان‌دهنده، بلکه بر پایه‌ی دانستن اینکه هر عمل، ساختاری از هستی می‌سازد که خودِ بازتاب‌گر آن خواهی بود.

پس اگر "خود"، توهم است، و اگر "رنج"، زبان بیداری، و اگر "جهان"، بستر ظهور آن گنج پنهان، آنگاه شاید تمام هستی، پرده‌ای ست بر بازی قدسی حق، و انسان، هم صحنه است و هم بازیگر و هم تماشاگر. در این تئاتر مقدس، معنا نه در دست یافتن به حقیقتی نهایی، بلکه در رقص دائمی با پرسش‌هایی ست که هیچ‌گاه بسته نمی‌شوند، همان‌گونه که "من" نیز هیچ‌گاه ثابت نمی‌ماند.

«هنگامی که از "من" می‌پرسیم، پرسشی را آغاز کرده‌ایم که پاسخش هستی را زیرورو می‌کند. این مقاله در مسیر همین انقلاب فکری قدم می‌گذارد: از نقد "خود جوهری" در حکمت شهودی شرق و عرفان اسلامی تا بازکاوی معمای آفرینش در پرتو رنج‌های انسانی. اگر —چنانکه ابن عربی در *فصوص الحکم* تأکید می‌کند— هستی تنها "جلوه‌ای از حق" است و حکمت ناب، "خود" را توهمی مرکب از لایه‌های پنج‌گانه وجود می‌خواند، آنگاه پرسش‌های بنیادینی سر برمی‌آورند:

۱. چرا خدا—این گنج پنهان—آفرینش را صحنه رنج‌ورزی موجوداتی نهاده که "حقیقت ثابتی" ندارند؟

۲. اگر محاکمه قیامت، محاکمه "توهم نفسی" است که ذاتی ندارد، آیا این نظام اخلاقاً موجه است؟

۳. و آیا رنج، تنبیهی الهی است یا دارویی برای بیداری؟

این نوشتار با عبور از گرداب تناقض‌نماها، در سه گام کلیدی پیش می‌رود:

-گام نخست (فصل ۱): فروپاشی مفهوم "خود جوهری" در پرتو آموزه‌های فنا (عرفان) و فقر وجودی (حکمت اسلامی).

-گام دوم (فصل‌های ۲ و ۳): واکاوی هدف آفرینش و نقش پارادوکسیکال رنج در طرح الهی.

-گام سوم (فصل ۴): تبیین "جلوه‌گشایی حق" به مثابه مکانیزمی برای شکست توهم جدایی.

ما استدلال خواهیم کرد که رنج نه نقیض حکمت الهی، که زبان ضروری آن است—زبانی که تنها هنگامی فهمیده می‌شود که "خود" را از نو تعریف کنیم...»

فصل ۱: فروپاشی مفهوم "خود"

در دل آیین‌های که هیچ تصویری را نگاه نمی‌دارد، چگونه می‌توان از "من" سخن گفت؟ آیا ممکن است چیزی را که هرگز در یک نقطه نمی‌ایستد، معنا کرد؟ حکمت ناب شرق، در ژرف‌ترین لایه‌های تفکرش، پاسخی حیرت‌انگیز و در عین حال رادیکال به این پرسش می‌دهد: «خود» وجود ندارد. فنا، نه فقط آموزه‌ای فلسفی، بلکه انقلابی ست علیه عادت دیرینه‌ی ذهن به تثبیت، به نام‌گذاری، به ایجاد مرکز برای بی‌مرکزی. هر آنچه ما به عنوان "من" می‌نامیم، تنها آوای بلندی ست از هم‌آوایی اجزای گذرا—پردازش‌های پنج‌گانه وجود، پنج پرتوی لغزان نور که در هم می‌تابند، می‌رقصند، و سپس محو می‌شوند.

کالبد مادی، نه تکیه‌گاهی برای بودن است، نه سنگ‌بنایی برای هویت؛ احساسات، آن قدر گذرا و ناپایدارند که حتی نمی‌توان گفت متعلق به کیست؛ ادراک، هر بار چیزی تازه می‌بیند و با نگاهی نو، جهان را از نو می‌سازد؛ شکل‌دهنده‌های روانی، همانند برنامه‌ای‌اند که در حال بازنویسی‌اند و هیچ نسخه‌ای از آنها ابدی نیست؛ آگاهی، بر بلندای امواجی می‌رقصد که مدام زیر پایش فرو می‌ریزد. این پنج جریان، همچون رودخانه‌ای‌اند که نامی دارد اما آبی ندارد که دو بار تکرار شود. ما هستیم، اما نه همچون چیزی؛ بلکه همچون فرآیند، همچون تغییر، همچون جاری شدن. شعله‌ای هست که می‌سوزد، اما هر لحظه با سوختی دیگر، با نوری دیگر، با حرارتی دیگر.

و این درهم‌ریزی مفهوم "خود"، در ظاهر، بنیان اخلاق را تهدید می‌کند. اگر فاعلی نیست، پس مسئولیت چه کسی ست؟ چگونه می‌توان از پاداش و جزا، از خطا و تقصیر، از وظیفه و مسئولیت سخن گفت؟ اما حکمت الهی، به جای عقب‌نشینی از این تناقض، آن را در آغوش می‌کشد و از دلش تولدی دیگر را بیرون می‌کشد: اخلاق، نه بر پایه‌ی فاعل، بلکه بر پایه‌ی پیامد است. جزای ذاتی اعمال، مانند صدایی ست که در کوه فریاد می‌زند و پژواکش، بی‌توجه به اینکه چه کسی فریاد کشیده، بازمی‌گردد. هیچ نیازی به یک "من ثابت" نیست تا مسئول باشد؛ چراکه جهان، خود حافظ پیوستار کنش‌هاست.

شیشه می‌شکند نه به خاطر هویتی که سنگ را پرتاب کرده، بلکه به خاطر سنگ. آنچه پرتاب شده، همان است که اثر می‌گذارد. در جهانی بی‌مرکز، پیامدها مرکزیت می‌آفرینند. انسان، در این نگاه، نه یک موجود دارای اراده‌ی مستقل، بلکه تلاقی گاه نیروها، عادت‌ها، و حافظه‌های متراکم است. اما این تلاقی، تهی نیست؛ بلکه از همین تهی بودن، امکانی زاده می‌شود برای مسئولیت‌پذیری: تو همان نیستی که بودی، اما مسئول آنی که شده‌ای. این مسئولیت، نه از جوهر، بلکه از جریان می‌روید؛ از درکی که می‌داند هر موج، بر موج بعدی اثر می‌گذارد، حتی اگر موج‌ها هرگز یکسان نباشند.

پس در این بینش، اخلاق نه در "کیستی"، که در "چیستی" نهفته است. نه آن که بپرسیم «چه کسی این را کرد؟»، بلکه آن که ببینیم «چه شد؟» و «چه می‌شود؟». مسئولیت، نه از تعهد یک هویت مستقل، بلکه از دانستن پیامدهای کنش‌ها بر تداوم آگاهی برمی‌خیزد. در این جهان بی‌خود، تنها چیزی که می‌ماند، اثر است. و آن اثر، همان چیزی ست که آینده را می‌سازد، نه از طریق داوری، بلکه از طریق ضرورت. در چنین چشم‌اندازی، انسان نه قربانی عدم جوهر، که دعوت‌شده‌ای ست به رقصی بدون مرکز، اما با معنا.

فصل ۱: فروپاشی مفهوم "خود"

هیچ مفهومی به اندازه‌ی «خود» در زبان عرفانی، چنین به طرز پنهانی و در عین حال کوبنده، فرو نریخته نشده است. در جهان‌بینی ابن عربی، آنچه ما به نام «نفس» می‌نامیم، نه جوهری اصیل و ایستاده بر پای خود، بلکه پژواکی از فقر است؛ فقری مطلق که جز در تعلق به غنا، معنایی ندارد. نه به این معنا که تهی دست است از بودن، بلکه به این معنا که بودنش جز از دیگری نیست. درست

همان‌گونه که سایه، نه هستی دارد نه نیستی، بلکه تنها در نسبت با نوری که بر جسمی تابیده شکل می‌گیرد. سایه به‌خودی‌خود هیچ‌چیز نیست، اما انکارناپذیر است؛ هست اما نه چونان یک بودن، بلکه چونان نمود نبود. و نفس نیز همین است: نمود وابستگی محض، صورتی افتاده از حقیقتی که در آن نیست. «يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ» (فاطر: ۱۵) — این آیه نه تعریف نفس، بلکه نابودکننده‌ی هر تلاشی‌ست برای تثبیت آن. گویی قرآن می‌خواهد بگوید که تمام بازی‌هایی که ما به اسم خود، اختیار، مالکیت و تشخیص فردی می‌سازیم، بر روی مه برپا شده‌اند. و از همین رو، این نگاه، برخلاف آنچه ممکن است از بیرون به نظر برسد، ناامیدکننده نیست؛ چراکه نفی در این‌جا، درهای اثبات را می‌گشاید. فقر نفس، نه پایان معنا، بلکه آستانه‌ی فهمی‌ست که در آن خدا، غنای مطلق، در قاب‌های محدود تجلی می‌کند؛ همان‌گونه که در شب‌نم، تصویر ماه می‌افتد، بی‌آنکه ماه به آن محدود شود. مولانا به ما می‌آموزد:

برای رهایی واقعی، باید "خود دروغین" را — که مانند زندانی ساخته‌ی ذهنمان است — آگاهانه رها کنیم. این رها کردن، یک انقلاب درونی است؛ نه با بحث‌های پیچیده، که با شجاعت شکستن قفس "من".

در این جهان‌بینی، نفی خود، خود نفی نیست؛ نفی مانع است. تو گویی انسان، در دل خود، آینه‌ای شکسته دارد که با گردگیری خاطره‌ها و باورها، دوباره می‌تواند چهره‌ی نور را منعکس کند. و در این گذار، مرز میان انسان و خدا، میان سایه و خورشید، میان قطره و دریا فرو می‌ریزد. اما این فروپاشی، آغاز پرسشی است که ذهن را درگیر می‌کند: اگر این همه، بازی سایه‌ها و انعکاس‌هاست، پس خالق این بازی کیست و چرا آن را آغاز کرده؟ اگر "من" تنها یک اشاره است، پس چرا هستم؟ چرا می‌فهمم، رنج می‌کشم، معنا می‌جویم؟ چرا جهانی هست که در آن، چیزی چون "من" می‌تواند بپرسد چرا؟ این همان گذار بی‌وقفه‌ای‌ست که ما را به آستانه‌ی فصل دیگر می‌کشاند، نه با پایان اندیشه، بلکه با شعله‌ورتر شدن آن. و آن‌گاه، شاید باید نگاهی تازه افکند به آن حدیث شگفت که می‌گوید خدا گنجی پنهان بود و خواست شناخته شود — اما این بار، نه از منظر روایی یا الاهیاتی، بلکه از دل همان خلأیی که اکنون می‌دانیم سرشار از نیاز است.

فصل ۱: فروپاشی مفهوم "خود" ادامه و جمع‌بندی

در دل این دستگاه عظیم ادراک که نامش را «ذهن» نهاده‌ایم، آن‌چه خود می‌خوانیم، در حقیقت محصول نهایی یک خط تولید پیچیده است؛ ماشینی نرم‌افزاری و سیال که در لحظه، از آمیزه‌ی داده‌های حسی، حافظه‌ی زیسته، باورهای نهادینه‌شده، ترس‌ها، امیدها، نقش‌های فرهنگی و خاطرات نیمه‌جان، موجودی را تولید می‌کند که نامش را می‌گذاریم «من». اما این «من» چون عروسکی‌ست که نخ‌هایش نه از گوشت و خون، بلکه از پردازش‌های عصبی و رمزگان‌های اجتماعی بافته شده. در سطحی بی‌پرده، ذهن، کارخانه‌ای‌ست که شبانه‌روز بی‌آنکه لحظه‌ای خاموش شود، «توهم خویشتن» را تولید می‌کند؛ نه از سر خیانت یا کینه، بلکه به‌عنوان یک سازوکار بقا، چونان الگوریتمی که باید جهت بقا تصمیم بگیرد، کنترل کند، تحلیل کند، توجیه کند. اما فاجعه از آن‌جا آغاز می‌شود که این برساخته‌ی موقت، خود را حقیقت مطلق می‌پندارد؛ آن‌گاه که «افسانهٔ من» از یک روایت سیال، بدل می‌شود به هویتی سنگ‌شده که تمام جهان باید دور آن بگردد.

همان‌گونه که کودکی در شن‌ها قلعه‌ای می‌سازد و ناگهان آن را پادشاهی خود می‌پندارد، ذهن نیز از تکه‌پاره‌های ادراک و تفسیر، «قصرِ وهم» را می‌سازد و در آن می‌نشیند و سلطنت می‌طلبد، غافل از این‌که موجی کافی‌ست تا همه چیز را در یک دم بشوید. در این میان، خُردترین حادثه—انتقاد ساده‌ای از جانب همکار—چون انفجار می‌نشیند در این قلعه‌ی شنی، چون ساختار ذهن بر توهم مالکیت و کفایت می‌چرخد؛ یک کلمه‌ی ساده، می‌شود شری در خرمنِ خودبینی: «من تحقیر شدم، پس بی‌ارزشم، پس دنیا علیه من است.» اما اگر این ماشین را خاموش کنیم یا حتی لحظه‌ای از بیرون بنگریمش، شاید ببینیم که تنها یک داده وارد شد و داده‌ای دیگر خارج گشت—بی‌نیاز از فاعلی که قربانی شود یا قهرمانی که دفاع کند. یک پدیده اتفاق افتاد، احساسی آمد، احساسی رفت؛ آن‌که می‌گوید «هذا بلاءٌ» (این بلاست)، خود او شاید تنها یکی از فرعی‌ترین محصولات همین رنج باشد.

«در این چشم‌انداز، عرفان اسلامی و حکمت ناب شرق—هرچند از دو افق متفاوت—به فهمی مشترک می‌رسند: «خویشتنِ وهمی» نه کشف حقیقت، که عادتِ ادراکی است. «خودِ مجعول» همان قدر واقعی است که رؤیا در خواب؛ بیداری، تصحیح رؤیا نیست، خروج از آن است. این نگاه مسئولیت را نفی نمی‌کند، بلکه آن را ژرفا می‌بخشد: در جهانی که حقیقت مالکیت مطلق از آنِ خداست (وَلِلَّهِ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ)، آزاد کسی است که از «ادعای مالکیت مستقل» دست شسته، اعمالش را نه برای اثبات «من خیالی»، که برای «تجلی معنا» انجام دهد. مسئولیت در فقدان «خودِ ثابت»، چون آتشی بی‌دود است که سوزشش را نه از صاحب‌نامی، که از شعله‌ی حقیقت می‌گیرد؛ آیینه‌ای که تصویر تو را باز می‌تاباند، بی‌آنکه تو در قفسِ آن تصویر زندانی باشی.»

و در مرکز همه‌ی این واژگونی‌ها، رنج نشسته است؛ چون رنج، نه صرفاً واکنش به فقدان یا درد، بلکه زلزله‌ای در بنیان‌های توهم‌ست، وقتی که «افسانهٔ من» با واقعیت برخورد می‌کند. هرچه این داستان محکم‌تر چسبیده شده باشد، هرچه "من" را واضح‌تر و سنگین‌تر نوشته باشیم، شکستنِ آن دردناک‌تر است. اما آیا این رنج، بیهوده است؟ آیا جهان صرفاً صحنه‌ای‌ست برای شکنجه‌ی یک «من خیالی»؟

اینجاست که راهِ ذهنی به بن‌بست می‌رسد و باید با احتیاط پا به قلمرویی دیگر گذاشت—جایی که شاید خداوند، نه به مثابه‌ی موجودی بیرون از بازی، بلکه به عنوان خودِ نمایش، خودِ صحنه، خودِ تماشا، خواسته باشد که شناخته شود. شاید این «معرفت»، نه با اضافه‌شدن دانشی بر خدا، بلکه با بازتابیدنِ او در دلِ نیستی‌های ماست، در اضطراب‌های ما، در شگفتی‌های خاموش ما، در سکوتِ پس از فروپاشیِ «خود». چون اگر من نباشم، و تنها رنج بماند، و در دلِ آن رنج، آگاهی باشد—آن آگاهی از کجا آمده؟ چه کسی، در لحظه‌ی انفجارِ ذهن، هنوز نگاه می‌کند؟ نگاه می‌کند، اما نه از چشمِ من، بلکه از چشمِ «نورِ قدیم» (چنان‌که سهروردی خواند)، که پیش از من بوده، و بی‌من خواهد بود. و آن جاست که شاید، فقط شاید، از دلِ ویرانه‌ی این خودِ مصنوع، نوری برخیزد که دیگر به «من» نیاز ندارد تا خودش باشد.

آفرینش به مثابه خودآگاهی خدا

ذات حق، گنجی پنهان بود—نه از سر فقر یا کمبود، بلکه چونان خورشیدی که در انزوای بی‌نیاز خویش می‌درخشد، بی‌آینه‌ای، بی‌نظاره‌گری، بی‌حاجت به نمایش. گنج، نه از آن رو گنج است که جوینده‌ای دارد، بلکه از آن رو که حقیقتش در پنهان‌بودن نیز بی‌پایان است. اما همین گنج، در ژرفای بی‌کرانگی‌اش، شوق جلوه‌گشایی داشت؛ نه شوقی تشنه‌وار، بلکه فوری از سر فضل. اینجاست که حدیث قدسی پررمز: «کنتُ کنزاً مخفياً فأحببتُ أن أعرف فخلقتُ الخلق»، همچون کلید گشایندهٔ راز آفرینش در دست سالک نهاده می‌شود. در این یک جمله، هم راز خدا نهفته است، هم راز انسان.

در آن هنگام که حق، گنجی پنهان بود، نه مکانی بود، نه زمانی، نه حادثه‌ای، نه چشمی برای دیدن. تنها ذات بود و ذات، بی‌مرز، بی‌صورت، بی‌همتا. اما از دل این بی‌کرانی، «عشقِ اقدس» برخاست—نه برای ستاندن، که برای بخشیدن. این عشق را عرفا «فیضِ رحمانی» نامیده‌اند؛ فیضی که از سر کرم جاری می‌شود، نه از نیاز. چنان‌که خورشید نه برای دیده‌شدن می‌تابد، بلکه تابش، ذاتِ اوست؛ و چنان‌که عطر گل، بی‌اراده در فضای بیابان می‌پیچد، خدا نیز خود را از پس پردهٔ «کن» نمایاند؛ نه برای شناخته‌شدن، که برای ممکن‌ساختن شناخت.

و این شناخت، بی‌آینهٔ «غیر» ممکن نبود. هیچ نوری خود را بی‌سایه نمی‌بیند، و هیچ جمالی بی‌تجلی، آشکار نمی‌گردد. آفرینش کثرت، بستر ظهور اسماء الهی شد؛ چرا که رحمت بی‌مظلوم، قدرت بی‌ضعیف، و جلال بی‌خاشع، ناشناخته می‌ماند. آفرینش، نه رویدادی مادی، که رخدادی وجودی بود: آن‌گاه که بی‌نهایت، خویشتن را در آینه‌ای محدود بازجست؛ نه از روی ناآگاهی، که از سر فراوانی هستی؛ چنان‌که شعر، ناگهان بر زبان شاعر جاری می‌شود، بی‌آنکه او در پی سرودن باشد، و هر واژه، زادهٔ گوهر جان اوست.

پس خدا جهان را نیافرید تا «شناخته شود»، بلکه تا «خود-شناسی» رخ دهد؛ نه معرفتِ او توسط ما، بلکه معرفتِ او در آینهٔ ما. در این صحنهٔ شکوهمند، انسان چونان «آینهٔ جام» آفریده شد—شکسته اما صیقل‌خورده، خاک‌آلود اما آمادهٔ تابش. هر تجربه، هر رنج، هر شوق، هر شکست، پاره‌ای از پازل الهی‌ست که تصویر حق را نه بر پرده‌ای بیرون، که بر صفحهٔ درون آگاهی نقش می‌زند. آفرینش، سیر خداست در هزاران چهره، در جست‌وجوی خویش، در پی انعکاسی که زادهٔ ذات اوست، و با این حال در جامهٔ «غیر» پدیدار می‌شود.

و این «غیر»، هرگز بیگانه نبود. چنان‌که نویسنده‌ای، قهرمانی می‌آفریند، و آن قهرمان در رنج‌ها و شک‌هایش، گام‌به‌گام به سرچشمهٔ خویش نزدیک می‌شود، تا سرانجام دریابد که آفریننده‌اش از آغاز در نهاد اوست—نه چونان فاعلی جدا، بل چونان «گوهر جان». پس خدا جهان را نیافرید تا «دیگری» بسازد، بل تا در جامهٔ کثرت، وحدت را ببیند؛ تا نور را در آغوش تاریکی بشناسد؛ تا صبر را در دل درد بیازماید؛ تا خنده را در ژرفای اشک بجوید؛ تا در تو، خود را بازیابد، و تو در او، خویشتن را فنا کنی.

این روایت، نه گزارشی فلسفی‌ست، نه توجیهی کلامی، بلکه شعری زنده است از عشقِ حق به ذاتِ خویش؛ نگاهی عارفانه به رازِ آفرینش که در آن، جهان زادهٔ «شوقِ قدسی» است—شوقی که گنجِ پنهان را به رقصِ بی‌پایانِ «تجلی» کشاند. و ما، سایه‌های گذرایِ م بر این صحنهٔ جاویدان.

فصل ۲: آفرینش به مثابهٔ خودآگاهیِ خدا

وقتی از «محدودیت» سخن می‌گوییم، ذهن بی‌درنگ به تصویرِ قفسی می‌رود که پرنده‌ای را زندانی کرده است. اما پرسشِ «چرا خدای نامتناهی، جهانِ متناهی را آفرید؟» در دل خود، مغالطه‌ای نهفته دارد؛ گویی خدا با آفرینش، از بی‌نهایتی خویش کاسته است. این نگاه، برداشتی نارسا از نسبتِ لایتناهی و محدود است. عرفان، اما در سکوتی ژرف، نجوا می‌کند: «ظهور، نقصان نیست؛ تجلی‌ست.»

ابن عربی در «فصوص الحکم» از «تجلی» سخن می‌گوید، نه تنزل. آن‌گاه که حق در آینهٔ جهان متجلی می‌شود، چیزی از کمالش کاسته نمی‌گردد. آنچه در آینه می‌درخشد، آمیزه‌ای است از صفاتِ آینه و نورِ مطلق؛ این دو نه یکی‌اند، نه جدا، بل در هم تنیده‌اند بی‌آنکه مرزی بسازند. این است رازِ تجلی: خورشید در شب‌نمی می‌درخشد، بی‌آنکه از آسمان فروافتد. هیچ کاستی رخ نداده؛ تنها انعکاسی رخ نموده که حقیقتِ خورشید را در قالبِ کوچکی می‌نمایاند. خدا محدود نشد، بل امکانِ دیدارِ بی‌نهایت در متناهی پدید آمد.

در هندسه‌ی عرفانیِ ملاصدرا و محی‌الدین، آفرینش سلسله‌مراتبِ ظهورِ اسماء است. ذاتِ حق در مقامِ احدیت، بی‌نام و نشان است؛ نه رحمان خوانده می‌شود، نه قهار. صرف «هستی محض» است. از این گوهر، اسماء سر برمی‌آورند؛ گویی خدا خود را می‌خواند تا خویش را در آیینهِ صفات بازشناسد. سپس در «مرتبهٔ واحدیت»، این اسماء، «اعیانِ ثابته» را می‌زاینند: طرح‌های ازلیِ ممکنات. و سرانجام، این نقش‌ها در «عالمِ خلق» بیدار می‌شوند و جهان، چون رؤیای الهی، پدیدار می‌گردد.

در این میان، انسان، محورِ تجلی است. او نه موجودی حاشیه‌ای، بل «عینِ جامع» است؛ آینه‌ای که همهٔ اسماء را در خود گرد آورده: هم رحمت، هم قهر، هم نور، هم ظلمت. خدا در انسان، تمامیتِ خویش را می‌بیند. از این روست در حدیثِ قدسی آمده: «لولاک لما خلقتُ الأفلاک». نه از خودبینی انسان، بل از آن‌رو که او جامِ جمِ اسماء است. درخت تنها «نمو» را می‌نمایاند، کوه «ثبات» را، فرشته «طهارت» را؛ ولی انسان، صحنه‌ی نبردِ اضداد است و همه‌ی این کشاکش‌ها، تماشاخانه‌ای‌ست که حق، خویشتن را در آن می‌نگرد.

اما اگر چنین است—اگر آفرینش آیینهِ جمالِ خداست—پس چرا صحنه‌اش آکنده از رنج است؟ چرا خودآگاهی، جز از راه زخم حاصل نمی‌شود؟ آیا رنج، نقیصه‌ای در کارگاهِ حکمت الهی است؟ این پرسش، ما را به ژرفای دیگری می‌خواند: شاید رنج، نه عیب،

که زبانِ ناگزیرِ ظهور است؛ فریادی که از آن گنجِ پنهان خبر می‌دهد. و شاید، آن را نه انکارِ عشق، بل عشقِ سوخته باید خواند. پاسخ را در فصلی دیگر باید جست؛ آن‌جا که فریادِ خاموشِ انسان، ندایِ خداست—نه از فراز، که از ژرفا.

فصل ۲: آفرینش به مثابهٔ خودآگاهیِ خدا (جمع‌بندی)

اگر جهان را در یک استعاره خلاصه کنیم، گویا آفرینش فورانِ فیض از سرِ بی‌نیازی است؛ نه زادهٔ نیاز، که زائیدهٔ لبریزیِ غنا. حدیثِ قدسی «کُنْتُ كُنْزاً مَخْفِیًّا...»، گزارشِ آغازیِ زمانی نیست، بلکه تفسیرِ کیفیتِ هستی است: گنجِ پنهان، حتی در نهان بودن نیز کامل است، اما «معرفت»، فرصتی است برای درخششِ آن حقیقت در آینهٔ غیر—نه افزودن بر او، که نمایاندن آنچه بوده و هست.

اما این «غیر» از کجا می‌آید، وقتی جز او نیست؟ عرفا این تناقضِ ظاهری را با ژرف‌نگری حل می‌کنند: آنچه «غیر» می‌نماید، صورتی از خودِ اوست. آفریده، جدایی از آفریدگار ندارد؛ پرده‌ای است بر چهرهٔ بی‌پرده. و آن‌که بیناست، اگر به ژرفا بنگرد، آفریننده را در همه چیز می‌یابد: در ذره، در شکوفه، در تبسمِ کودک و حتی در آهِ خاموشِ تنهایی. این جهان، صحنه‌ای نیست که خدا بیرون از آن بنشیند؛ بلکه خودِ خداست که در آن متجلی می‌شود، می‌نگرد، می‌شنود. آفرینش، گسترشِ خودآگاهیِ حق است، نه فاصله از آن.

در این میان، انسان نقشی بی‌همتا دارد—نه از برتری ذاتی، بل از آن‌رو که ظرفِ آگاهی است. تنها اوست که می‌تواند پرسد: «أَنَا مَنْ؟» (من کیستم؟). این پرسش، کلیدِ بازگشت به حقیقت است؛ بازگشتی نه مکانی، بلکه وجودی. عرفان، او را به همراهیِ قدسی فرامی‌خواند؛ نه به بندگیِ کورکورانه، بل به رقصی با نور و ظلمت، آگاهی و غفلت. انسانی که بیدار می‌شود، دیگر آیینهِ منفعل نیست؛ خود چراغ می‌شود.

آفرینش، با همهٔ محدودیت‌هایش، پلی به بی‌نهایت است. محدودیت، قالبِ تجلی است، نه انکارِ قدرت. چنان‌که شاعر در قیدِ وزن، ژرف‌ترین معناها را می‌آفریند، یا نوازنده در چهارچوبِ ساز، نواهایی فراسوی قالب می‌پرورد. خدا با پذیرشِ صورت‌های متناهی، خود را «مُظْهَرِ کثرت» کرد—نه از ناچاری، که از شوقِ دیده‌شدن. و انسان، تنها موجودی است که می‌تواند این راز را دریابد، در آن مشارکت کند و از فراز آن به اوج نظر افکند.

اما این نگارهٔ زیبا، اگر رنج را نادیده گیرد، ناتمام است. جهان، تنها تماشاخانهٔ جمال نیست؛ در آن زخم هست، مرگ هست، فریادهای بی‌پاسخ هست. چگونه می‌توان رنج را با این نظامِ حکیمانه آشتی داد؟ پاسخ در آن است که رنج، زبانِ ناگزیرِ بیداری است؛ نه نقیصه، بلکه بخشی از کتابِ ظهور. شاید خدا در رنج، به ما نزدیک‌تر باشد، چرا که آن‌جا «پرده‌های اوهام» می‌سوزد و هستِ راستین از خاکستر سر برمی‌آورد.

ولی این «شایدها» را نمی‌توان در قفسِ واژه گنجاند. باید به فصلِ رنج گذشت؛ جایی که رنج، خود پاسخ است—نه مانع آگاهی، که آیینۀ آن. آن‌گاه در خواهیم یافت: گنجِ پنهان، خود را در آتش‌های رنج می‌نماید.

فصل ۳: رنج به مثابهٔ زبانِ هستی

رنج، آن واژه‌ای که در ژرفای جان می‌تپد، نه صرفاً تجربه‌ای ناخوشایند، که پرتویی از حقیقتِ هستی است. حکمای شرق آن را «رنج وجودی» نامیدند، اما گوهر این مفهوم، فراتر از واژه‌هاست. رنج نه دشمن است، نه خطای آفرینش، بلکه پیام‌آورِ بیداری است؛ همچون تبی پنهان که بیماریِ نهفته را فاش می‌کند. زندگی با گریهٔ نوزاد آغاز می‌شود—نه اعتراض، که نخستین آگاهی است: اینجا، صحنهٔ آزمونِ جان است و درد، آموزگارِ آن. در بینشِ حکمتِ ناب، رنج نشانهٔ بیماریِ ژرف‌تری است: تعلق به فانی، چنگ زدن به آنچه زوال‌پذیر است.

اما تعلق تنها زخم نمی‌زند؛ رنج را نیز می‌زاید. چیزی در ما هست که به اشیاء، افراد، و حتی رنج‌ها می‌چسبد و با این چسبیدن، توهمِ «دارندگی» می‌آفریند. حال آن‌که این چنگ‌زننده، خود توهمی بیش نیست. «خودِ جوهری» که گاه «أنا» خوانده می‌شود، در قلبِ رنج نشسته است. آن‌که به «فنا» می‌رسد، چیزی را وانمی‌نهد؛ تنها باری را زمین می‌گذارد که هرگز بر دوش نداشت: توهمِ «منِ دارنده.»

رنج را نمی‌توان به سخنی ساده‌انگارانه فروکاست که: «همه برای رشد است»، چرا که رنج، ابزارِ رشد نیست؛ خودِ میدانِ ادراکِ حقیقت است. رنج، معلم نیست؛ آینه‌ای است زنگار گرفته که جز در آتشِ بلا صیقل نمی‌خورد. چنان‌که بیماری، خود رازِ تندرستی را می‌گشاید. پزشکِ آگاه، آمپول را نه از سرِ بازی، که از روی حکمت می‌زند؛ دردی است ضروری برای سلامت. و اگر پرسیده شود: «لِمَ الْبَلَاءُ؟» (چرا بلا؟)، شاید پاسخی جز این نباشد: «لِمَ التَّعَلُّقُ بِمَا يَزُولُ؟» (چرا تعلق به زوال‌پذیر؟). توهمِ جدایی، بیماریِ ماست، و رنج، اشارهٔ الهی است بر شانه‌مان: «اسْتَيْقِظْ! لَسْتَ هَذَا الَّذِي تَظُنُّ» (بیدار شو! تو آن نیستی که می‌پنداری).

این آگاهی، تنها در شرق نرویده. در شب‌زنهارهای عرفانِ اسلامی، در آهِ علی (ع) در محراب، در نگاهِ حسین (ع) بر خاکِ کربلا، همان شناخت جاری است. آن‌جا که مصیبت، تطهیر است نه تنبیه؛ آن‌جا که رنج، نشانهٔ قُرب است نه بُعد؛ چو کوره‌ای که طلا را می‌پالاید. این نه تسلایی سطحی، که گزارشی از سازوکارِ کیهانی است: رنج، آتشی است که زنگار را می‌سوزاند، نه گوهر را—و این، رمزِ بقایِ راستینِ ماست.

در این نگاه، رنج نه دشمن، که نقطهٔ اتصال است؛ تماس با حقیقت، با نور، با مرکز. رنج، نوری است بر چهرهٔ «منِ وهمی» تا آنچه نیست، فرو ریزد. تا وقتی با این «من» یکی‌ایم، با رنج می‌سازیم. اما آن‌گاه که از هویتِ خیالی گام به پس نهیم و رنج را از فرازِ «حضورِ ناب» بنگریم، درمی‌یابیم که این آتش برای پالایش آمده، نه نابودی. و شاید آن‌گاه، برای نخستین بار، «بلا» را موهبتی بینیم که همواره نگرینش می‌کردیم.

فصل ۳: رنج به مثابهٔ زبانِ هستی (ادامهٔ)

چگونه می‌توان از رنج گفت بی‌آنکه پرسید: «زخم بر کیست؟» و اگر «خودی» نیست، چه کسی می‌سوزد؟ این پرسش، خاری است در جانِ هر اندیشمند. پرسشی ساده و هولناک، چون کودکی در آتش که بپرسد: «چرا من؟» در حکمتِ شرق، پاسخِ تکان‌دهنده است: هیچ «من» ثابتی نیست تا رنج بکشد؛ تنها جریانی از پدیده‌هاست — پنج پردازش وجود — که چون رودی بی‌صاحب جاری‌اند. رنج نه برای کسی، که در چیزی رخ می‌دهد. چون بادی که شمعی را خاموش کند؛ بی‌قصد، بی‌نقشه. و ما این جریان را «رنجِ من» می‌خوانیم، حال آنکه تنها تجربه‌ای بی‌مالک رخ داده است. همین ناتوانی در دیدنِ بی‌مرکزی هستی، ما را در دام می‌اندازد.

اما در عرفان اسلامی، بازی دیگری در کار است. اینجا، «نفس» هست، ولی هستی‌اش وهمی است؛ چون بازیگری که نقشِ غمگین را چنان بازی می‌کند که اشک‌هایش را باور می‌کند. این بازیگر، گرچه حقیقتِ مطلق نیست، ولی در سطحِ نقش، حقیقتِ نسبی را می‌زید. نفس، آیینهای از اسماء الهی است که آیینه‌بودنش را فراموش کرده و پنداشته تصویرش، خودِ اوست. پس رنج می‌کشد — نه در واقع، بل در سطحِ وهم. و این رنج، صاحبی حقیقی دارد: نور حق، نه سایه‌اش.

پاسخ به پرسش‌های اخلاقی

پرسش یکم: اگر خدا قادر مطلق است، چرا جهان بی‌رنج نیافرید؟

- پاسخ: جهان بی‌رنج، جهان بی‌آزمون است. اگر تاریکی نبود، نور معنایی نداشت؛ اگر درد نبود، سلامت ارزش نمی‌یافت. چنان‌که موسی (ع) جز در وادی آتش (طه: ۱۲-۱۰)، رازِ طور را دریافت.

پرسش دوم: رنجِ کودکانِ بی‌گناه؟

- در حکمتِ الهی:

- این رنج‌ها، بارانِ بی‌تبعیض است: هم گل را می‌نوازد، هم خار را (مَثَلِ قرآنی: «وَيَنْزِلُ الْغَيْثُ»).

- تطهیرِ وجودی: رنجِ کودکان، نه مجازات که پالایش ناخواسته است (إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ — التَّغَابُن: ۱۵).

-در چشم‌انداز اخروی: رنج‌های دنیوی، جبران ابدی می‌یابند (وَلَنَجْزِيَنَّ الَّذِينَ صَبَرُوا أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ - النحل: ۹۶).

پرسش سوم: آیا این نظام، بی‌رحم نیست؟

-پاسخ: رنج، زبان ناگزیر حقیقت است. نه از سرِ سادیسیم، بل از آن‌رو که گوهر آگاهی تنها در کوره‌ی درد گداخته می‌شود. مولانا «سوزِ نی» را دروازه‌ای به غیب خواند، و اقبال «رنج» را ناقوسِ بیداری. مگر نه آن‌که هر صبحِ حقیقی، پس از شبی از زلزله‌های دل طلوع می‌کند؟

فرجام خاموش

و آن‌گاه که در این آتشِ بی‌پناهی، ذره‌ای آگاهی بی‌من پدیدار شود—ذره‌ای رهایی از «خود»—آن‌گاه شاید بفهمیم که این «نظامِ ظهور»، تنها در رنج، ژرف‌ترین رازِ خویش را می‌گشاید: که چیزی جز حقیقتِ حق نبوده است، و ما در خوابِ درد، آن را به یاد آورده‌ایم.

فصل ۳: رنج به مثابهٔ زبانِ هستی (جمع‌بندی)

رنج را نمی‌توان در قفسِ واژه زندانی کرد؛ چراکه خود، زبانِ زندهٔ هستی است. پرسشِ «آیا رنج ضرورت است یا ظلم؟»، پرسش از خودِ حکمتِ ناگفتنی است—زبانی که نه با کلمه، که با سوزِ وجود نوشته می‌شود. رنج، نبضی پنهان در رگ‌های کیهان است؛ نه طرحی از خدایی قهار، بل ذاتِ بیدارباشِ هستی. اگر خدا قهار است، قهار بر «منِ وهمی» است، نه بر گوهرِ عشق. و در این قهاری، رحمتی نهفته که تنها آن‌کس می‌یابدش که به نجوای زخمِ گوش سپارد.

تصورِ خدایی که جهان را با «دستگاه درد» می‌گرداند، زادهٔ ذهنِ خامِ انسانِ مدرن است. رنج، تازیانهٔ تنبیه نیست؛ آینه‌ای است برای رویتِ حقیقت. نه برای ترس، که برای فهمِ این‌که: تو «نبوده‌ای»، خالی بوده‌ای، و اکنون چیزی در تو بیدار شده است. چو صدفی که تا نشکافد، گوهر نماند. و این شکستن، نه قساوت، که زایشِ معنا است. شاید از برون، ستم نماید، اما از درون، آفرینش است. رنج، لمسِ الهی است در هیبتِ زلزله‌ای درونی، که کاخِ خودفریبی‌ات را فرو می‌ریزد.

نه حکیمانِ شرق به دنبالِ تسلایند، نه مولانا؛ هر دو، چهرهٔ برهنهٔ حقیقت را می‌نمایاند بی‌آنکه آرایشش دهند. تب، دشمن نیست؛ پیام‌آور است. نشانِ آن‌که چیزی در تو، با فطرتِ بیگانه گشته. نه برای سرافکندگی، که برای بازگشت. و در همین تب، در همین شکاف‌ها، راهی به فراسوی خویش گشوده می‌شود. گنجی که اگر آرامشِ بی‌درد بود، هرگز کشف نمی‌گردید. چراکه انسان، تا فغان نکند، به ژرفای خویش راه نمی‌برد.

رنج، دروازه‌ای است میانِ جبرِ آزمون و اختیارِ آگاهی. آن که درد نمی‌کشد، تنها کنش‌پذیر است؛ ولی آن که در رنج بیدار می‌شود، مسئول می‌گردد. این مسئولیت، نخستین گام به سوی رهایی از نادانی است: آگاهی از جایگاهت در قصه‌ای که از «نویسنده‌ی قدیم» جاری شده. این‌جا دیگر با جهانِ ماشینی روبرو نیستیم؛ بلکه با هستی‌ای روبرویم که رنج را چون چکش زرگر به دست ما می‌سپارد، تا خود، سازندهٔ معنا شویم. آن که معنایی می‌آفریند، زخم‌خورده‌اش قربانی نیست.

پس اگر بپرسیم «رنج ستم است یا بایستگی؟»، هنوز از زبانِ ذهن پرسیده‌ایم، نه دل. دل می‌داند: حقیقتِ بی‌رنج، نادیده‌پذیر است. و تنها در همین آگاهیِ دردآلود، یقینی زاده می‌شود—نه ایمان به رهایی، که ایمان به معنا؛ یقینی که در دلِ آتش، «نورِ سوزان» را می‌بیند: نوری که جز در شعله‌ها پدیدار نمی‌گردد.

فصل ۴: جلوه‌گشایی الهی؛ از غفلت تا وصال

جهان، صحنه‌ایست گسترده از تجلیِ حکمتِ آسمانی که در آن، نقش‌آفرینی، نه تصادف، که سرّ ازلیِ آفرینش است؛ و این نمایش هستی، نه برای فریب، که برای مکاشفه‌ی حقیقتِ طراحی شده است. آنچه عرفا به "لیلا" (بازی الهی) تعبیر کرده‌اند، همان سیرِ اسرارآمیزِ تجلیِ حق است—حرکتی نه عبث، بلکه سرشار از ژرفا و معرفت؛ جلوه‌ای که خداوند، در هیئتِ فاعلِ مختار و خالقِ حکیم، هم جاری در صحنه است و هم بر آن احاطه دارد. و انسان، در این میدان، غافل‌وار گام می‌نهد، گویی هویتِ راستینِ خویش را به فراموشی سپرده؛ نقشی ناپایدار، سایه‌ای در گذر. اما آیا کشفِ نور، بی‌سایه ممکن است؟ آیا طعمِ وصال را می‌توان چشید، بی‌آنکه زخمِ فراق را دریابی؟

این غفلتِ آغازین، آزمونی الهی است؛ نه نقصی در کارگاهِ آفرینش. هیچ سفرِ معرفتی بی‌گردونه‌ی ابهام نمی‌آغازد، و هیچ اشتیاقی در دانشی پیش‌ساخته نمی‌روید. خداوند، در مقامِ عالمِ مطلق، به اذنِ خویش پرده‌هایی بر حقیقت می‌افکند؛ نه از سرِ عجز، که برای شکوفاییِ تجربه‌ی عشقی راستین. زیرا عشق، بی‌فاصله‌ی ادراکی، معنا نمی‌یابد. و این جداییِ ظاهری، همان بسترِ غفلت است. تو رابطه‌ی خویش با مبدأ را فراموش می‌کنی، تا روزی در ژرفای رنج، یادِ آن پیوندِ ازلی در تو زنده شود.

رنج، در این مسیر، مخرب نیست؛ کلیدِ بیداری است. چون دستی که ناگهان پرده را می‌گشاید و نوری را نمایان می‌کند که همواره حاضر بود، اما تو در حجابِ خودفراموشی آن را ندیده‌ای. رنج، بیدارباشِ حکیمانه‌ی پروردگار است؛ نشانه‌ای از لطفِ پنهانِ معشوق، تا در خوابِ غفلت نمانی. این رنج است که تو را از بی‌خبری می‌رهاند، و تو، در اوجِ الم، برای نخستین‌بار فریاد می‌زنی: «من کیستم؟ فلسفه‌ی بودنم چیست؟» و همین پرسش، طلوعِ بیداری است. گوهرِ پرسشی که شاید در آسودگی بی‌درد، هرگز تولد نمی‌یافت.

و بیداری، در این مسیر، به معنای کنارکشیدن از صحنه‌ی هستی نیست؛ بلکه ادراکِ حقیقتِ نقش‌هاست. آن‌گاه که بدانی در مقامِ بنده‌ای، نقشی ازلی را بازی می‌کنی، اما هویتت را در آن نقش محصور نسازی، اسارت پایان می‌یابد. آزادی، از دل همین ادراکِ مسئولانه می‌جوشد؛ زیرا دیگر نمایش را جدی مطلق نمی‌گیری، و از قیدِ وهم رها می‌شوی. همچون سالکی که به رازِ نقش آگاه است، اما با اشتیاقی ژرف، در صحنه حاضر می‌شود—بی‌غفلت، بی‌دلبستگی. و این گونه، غفلتِ نخستین، اگرچه نقطه‌ی آغاز بود، به پلکانی به سوی وصال بدل می‌گردد. وصالی که بازگشت به گذشته نیست؛ عبور از "خودِ پنداری" به "خودِ حقیقی" است؛ گذاری که تنها در دلِ رنج، در تونل‌های پرسش، و در شجاعتِ نگریستن به نقابی که بر چهره زده‌ای، ممکن می‌شود.

هیچ پدیده‌ای بیرون از اراده‌ی حکیمانه‌ی او نیست؛ حتی اعتراضات، حتی شک‌های، حتی خاموشی‌های تلخت. همه‌شان در طرحِ الهی جای دارند، همه‌شان جزئی از سناریویی مقدس‌اند که حق تعالی رقم زده است. اما تو، آن‌گاه که به این حقیقت وقوف یابی که نقش‌پذیری تو، عینِ عبادت است، صحنه را زندان نخواهی دید؛ آزمونگاهِ پرواز خواهی دید. و این جاست که لیلای، از استعاره به حقیقتی ناب ارتقا می‌یابد؛ حقیقتی که تو را با همه‌ی زخم‌ها و تردیدها، به سوی خود می‌خواند—چون مادری مهربان که همواره پشتِ ابرهای غفلت بوده و اکنون تو را می‌خواند: نه از دوردست، که از ژرفایِ فطرتِ الهی درونت.

فصل ۴: جلوه‌گشایی الهی؛ از غفلت تا وصال (ادامه)

در حکمتِ عرفانی، آن‌گاه که واژه‌ی «قیامت» طنین می‌افکند، مقصود تنها فرجامِ دنیوی یا صحنه‌ای ترسناک از داوریِ بیرونی نیست، بلکه لحظه‌ی مکاشفه‌ای وجودی است؛ نقطه‌ای که گره‌های نمایشِ هستی گشوده می‌شود و تو—بی‌آنکه پیش‌تر به ژرفایِ نقشِ خویش واقف باشی—با حقیقتِ روایتِ الهی روبرو می‌شوی. قیامت، در این نگاه، فروریختنِ پرده‌ی غفلت است؛ نه پرده‌ای مادی، بلکه حجابی از توهمِ جدایی، ساخته‌شده از تارهای باورهای نادرست، ترس‌ها، دلبستگی‌ها و هویتی که سال‌ها بافته‌ای و بدان چسبیده‌ای.

در این صحنه‌ی ملکوتی، داوری تنها به دستِ عدلِ بیرونی پروردگار نیست؛ وجدانِ آگاهِ تو نیز گواهی می‌دهد. آنچه «محاکمه» خوانده می‌شود، در حقیقت رویاروییِ جان با آینه‌ی حقیقتِ خویش است. در این مقام، تو دیگر اسیرِ نقشت نیستی؛ فراتر از آن ایستاده‌ای و با نگاهی ژرف به خویش می‌نگری، همچون هنرمندی که پس از اجرا، نقابی را برمی‌گیرد و از خود می‌پرسد: «این چهره‌ی نمایشی بود یا من؟». اما تفاوت در اینجاست: نقشی که بازی کردی، در تو اثر نهاده، و اکنون باید پیامدِ راستینِ آن را در آینه‌ی ابدیت بنگری.

صراط، در این منظر، تنها گذرگاهی زمانی نیست؛ عبور از مرزِ دوگانگی‌ها است: جدایی از مبدأ، تقابلِ خیر و شر، و حتی فراقِ ناظر از منظورش. آن‌که این گذر را می‌پیماید، کسی‌ست که دریافته نقاب‌ها فانی‌اند، اما حقیقتِ جان باقی است. دوزخ نیز در این نگاه، نه شکنجه‌گاهِ مادی، بلکه تجلیِ طبیعیِ پیوندِ دل‌سوخته با توهماتش است؛ آتشی که از سوزشِ تعلقاتِ ناروا زبانه می‌کشد، نه از خشمِ شخصیِ خداوند. چنان‌که عارفانِ راستین گفته‌اند: دوزخ دارویی الهی است برای زدودنِ زنگارِ غفلت—و چه بسا در پسِ این هیبت، رحمتی پنهان باشد که جز از راهِ این تطهیر میسر نمی‌شود.

اما این پرسش بنیادین برمی‌خیزد: اگر حقیقت یکی است و همه موجودات جلوه‌های او،

چرا صحنهٔ آفرینش چنین رنگارنگ و رمزآلود است؟ پاسخ عرفانی، نه انکار وحدت

بلکه کشف ارتباطی ژرف میان وحدت و کثرت است: جهان، آیینه‌خانهٔ اسما و صفات الهی‌ست

که حق تعالی از طریق آن، کمالاتِ ذاتی خویش را متجلی می‌سازد—نه از روی نیاز،

بلکه از سرِ فضلِ فیاضِ ذاتِ اقدسش. چنان‌که خورشید، پرتوافشانی را—که ذاتی‌تر از آن

نیست—در ذرات جهان می‌تاباند، آفرینش نیز تجلیِ رحمتِ «کُن» حق است.

و آیا می‌توان آینه‌ای بی‌تابش تصور کرد؟

و در این میان، اختیارِ انسان، نه نقیضِ تقدیر است و نه افسانه‌ای بی‌پایه. اختیار، جلوه‌ای از امانتِ الهی است که به تو سپرده شده؛ نقشی که در آن مسئولانه می‌اندیشی و برمی‌گزینی. هرچند این گزینش‌ها در اقیانوسِ مشیتِ حق غوطه‌ور است، اما تو—در محدوده‌ی خویش—آزادِ آزمودن هستی. این نه تناقض است، نه بازی‌گویی، بلکه حکمتِ رازآلودِ پروردگار است: تو را چنان کرامت بخشیده که حتی تجربه‌ی انتخاب را در کامِ جان بجشی.

فصل ۴: جلوه‌گشایی الهی؛ از غفلت تا وصال (تمثیل‌نهایی و جمع‌بندی)

تمثیلِ دریا و قطره، گرچه ساده می‌نماید، رازِ خویش را تنها بر آنان می‌گشاید که عطشِ وصال را چشیده باشند. دریا، نه تنها نمادِ خدای متعال، که استعاره‌ای از حضورِ بی‌کرانِ حق است؛ حضوری که کمالِ ذاتش را در سکونِ مطلق نمی‌نمایاند، مگر در آینه‌ی کثرت—در زلالِ قطره‌هایی که از او زاده‌اند، ولی در وهمِ جدایی به سر می‌برند. همین وهم، سرچشمه‌ی رنج است؛ رنجی بی‌هوده نیست، بلکه ضربانِ ضروریِ سیرِ عرفانی در مسیرِ حکمتِ الهی.

قطره، در لحظه‌ی جداییِ ظاهری، گوهری از دریای حقیقت را در خود نهفته دارد، بی‌آنکه بداند. آن‌گاه به خاک می‌افتد، در آتشِ آزمونِ دنیا می‌سوزد، در بیابانِ غربتِ معنوی سرگردان می‌شود، و با تشنگی‌ای روبرو می‌گردد که نه تنها خواهانِ آب، که جویای

حقیقتِ خویش است. این عطشی قطره، در حقیقت اشتیاقِ دریای حق برای دیدنِ جمالِ خویش در آینه‌ی "غیر" است. و در این راز، عظمتِ تدبیرِ الهی نهفته: که خداوند، رحمتِ خویش را در رنجِ سالک حاضر می‌یابد.

پس قطره، گرچه به ظاهر می‌نالد و خویش را طردشده می‌پندارد، این جدایی، توطئه‌ی رهایی است. زیرا تنها در فاصله، ارزشِ قرب شناخته می‌شود. تنها در فراق، شوقِ دیدار معنا می‌یابد. تنها در گم‌گشتگی، خانه‌ی حقیقی یافت می‌گردد. قطره اگر همواره در دریا می‌ماند، هرگز امتیازِ وجودِ خویش را درک نمی‌کرد؛ به حکمتِ الهی باید جدا می‌شد، می‌سوخت، تشنه می‌شد، تا آن‌گاه که از دل خاکِ تجربه برخیزد و به سوی اصلِ خویش بازگردد—نه به امیدِ وصالِ گم‌شده، بل با یقینِ نوری که هرگز از مبدأ جدا نبوده است.

این بازگشت، حرکتی مکانی نیست؛ شکوفایی معرفت است. لحظه‌ای که قطره درمی‌یابد نه فقط پیوندِ ناگسستنی با دریا دارد، بلکه جلوه‌ای زنده از آن است. آن لحظه، فنا، عارفانه است: زوالِ توهمِ جدایی، نه نابودی وجود. و در این فنا، حیاتِ نو آغاز می‌شود: حیاتِی که هم خود را می‌بیند، هم حق را، و فاصله‌ای در میانه نمی‌یابد. این است لیلای حقیقی: نه بازیِ بیهوده، بلکه جلوه‌گشایی عشق، کشفِ رازِ آفرینش، و خودآگاهیِ خالق در مخلوق.

زیرا قطره هرگز از دریا جدا نبود؛ تنها در آینه‌ی خاکی دنیا تصویری موهوم داشت. جدایی، تنها در ذهنِ غفلت‌زده رخ داده بود. و آن‌گاه که نورِ حقیقت تابید، پرده برافتاد و همه چیز به مقامِ ازلیِ خویش بازگشت—بی‌آنکه قطره لحظه‌ای از مبدأ فاصله گرفته باشد. تنها سایه‌ای ناپدید شد. و این، نه پایانِ سیر است، نه نتیجه، بلکه آغازِ ست‌بی‌زمان؛ آغازی که سفر ادامه دارد، اما این بار نه با جهل، که با شهودِ جاویدان. لحظه‌ای که قطره، هرچند هنوز می‌چکد، دیگر نمی‌پرسد: «دریا کجاست؟»—چون پاسخ را در عمقِ وجودِ خویش یافته است.

فرجام سیر

هیچ "پایانِ سخن"ی در کار نیست، چرا که حقیقت، کرانه‌ای نمی‌شناسد. آنچه این سطور جست‌وجو کردند، نه بستنِ درِ معرفت، بلکه گشودنِ روزن‌هاییست به‌سوی رازهایی که تنها در سکوتِ دل، نه در گزاره‌های عقلی، دریافته‌اند. پرسش‌ها، چونان قطراتِ شبنم بر گل‌برگِ این سفرِ بی‌پایان می‌درخشند؛ و پاسخ‌ها، نه مقصد نهایی، که جرقه‌هایی‌اند در تاریکی‌های طوفان‌زده‌ی هستی—روشنایی‌های زودگذری که نه از برون می‌تابند، نه از درون، بل از ملتقای این دو: آنجا که سکوت و صوت به هم می‌رسند، آنجا که قطره و دریا یکی می‌شوند.

«رنج برای کیست؟» —پرسی که اگر در قفسِ ذهن بچرخد، انبوهی از تفسیرها می‌آفریند؛ اما اگر در ژرفای جان فرو رود، آهنگ دیگری در گوشِ دل نواخته می‌شود. زبانی از جنس سکوت، زبانی از جنسِ رهایی از خود. آری، این رنج نه برای «من» است و نه برای «تو»، بلکه برای زدودنِ همان «خودِ پنداری»ست که دوگانگی آفرید. درد، خصومتِ هستی نیست؛ نوازشِ بیدارگرِ جان است. تب، ندایِ فطرت است برای بازگشت به مبدأ. و مگر نه هر زخمی، گواهِ زنده‌بودنِ روح است؟ تو تنها تا وقتی می‌سوزی که خود را «صاحب‌هویتی مستقل» می‌پنداری. همین رنج، همان راهی‌ست که از «منیت» می‌گذرد و به «هیچ‌انگاری» می‌رسد — و از آن سو، به «همه‌چیزی» در سایه‌ی حق.

تو آنی نیستی که می‌اندیشی. تو نه نامی، نه نقشی، نه خاطره‌ای محبوس در زمان، نه هراسی ریشه‌دار در دل. تو جریانی جاری از آگاهی‌ای، که گاه در هیئتِ کودکی می‌خندد، گاه در قامتِ پیرِ رنج‌دیده می‌نالد، گاه در تمنای تن می‌تپد، و گاه در سجده‌ی پرستش می‌سوزد. و این آگاهی برای کشفِ خویش، ناگزیر از عبور از آینه‌ای است. اما کدام آینه؟ آینه‌ای زنگارگرفته، شکسته، و ناپاک. آری، آینه‌ای که خود تویی! آینه‌ای که چون شفاف نشده، رنج می‌برد؛ چرا که سایه‌ها را عینِ حقیقت می‌پندارد.

و جهان، این صحنه‌ی شگفت، جز بستری برای تجلیِ حکمتِ الهی نیست. به تدبیرِ پروردگار، آدمی غفلت می‌ورزد تا در گذرِ زمان، آگاهانه به آغوشِ حقیقت بازگردد. و تو، ای سالک، نه آن که از دریا جدا شده‌ای، بل آن که گوهری از دریا در سینه داری. عطشت، عطشِ دریای حق است برای نمایاندنِ جمالش. تشنگی‌ات، صحنه‌ای از شوقِ الهی برای شناختِ ذات. و اگر هنوز می‌سوزی، اگر هنوز می‌پرسی، این خود نشانِ زنده‌بودنِ ایمان در توست. رنج، نشانِ حیات است؛ و حیات، فرصتی‌ست برای سلوک.

اما در این مسیر، حقیقت هرگز در قبضه‌ی فهم نمی‌آید. تنها ردّ پایش را می‌بینی، تنها لرزشِ بال‌هایش را در فضای ذهن حس می‌کنی. و شاید کارِ این نوشتار، تنها یادآوریِ همان ردّ پا بوده است: نه برای رسیدن، که برای راه‌پیمودن؛ نه برای پایان، که برای آغاز. پس شادمان باش، اگر رنجی در کار است؛ چرا که رنج، یعنی پرده‌ای برای دریدنِ باقی‌ست. یعنی نقشی برای ایفاکردن‌ست. یعنی خداوند، تو را به سفرِ معرفت فراخوانده است. و این سفر، عینِ عشق است.

فرجامِ آگاهی

آیا گمان می‌بری پایانی هست؟ پنداری این واژگان، قفلی‌اند که با گشودنِ آخرینشان، رازِ هستی را درمی‌یابی؟ اما این پندار نیز، بخشی از همان «خودِ روایت‌گر» است که این سفر برای گذر از او آغاز شد. اگر تمام این نوشتار را در کلمه‌ای خلاصه کنم، تنها می‌گویم: سفر، خودِ مقصود است؛ و آنچه از آن گریختی — رنج، حیرت، بلا تکلیفی — همان جامه‌هایی بودند که حقیقت بر تن داشت، نه سدهایی در راهش.

بگذار این‌گونه بنگریم: همان‌گونه که جنین با درد زادن از رحم می‌گذرد تا به جهانی فراخ‌تر پای نهد، آگاهی نیز باید از زندان "خودِ پنداری" زاده شود. و این زایش، بی‌رنج نیست. رنج، نخستین فریادِ حقیقت است در حنجره‌ی آگاهیِ غریب‌افتاده. اگر هنوز دردی هست، نشانه‌ی آن است که تولد در جریان است—نه پایان‌یافته، نه بازایستاده، که هنوز در کارِ شکستنِ دیوارهای تنگِ وهم است. دیوارهایی که تو روزی "من" می‌نامیدی‌شان، و امروز می‌دانی زندان بودند.

تو می‌پنداشتی خدا تماشاگری است آن‌سوتر، که گاه می‌خندد و گاه کیفر می‌دهد. اما این سفرِ درونی، در گذر از آموزه‌های عرفانِ اسلامی و حکمتِ شرق، آشکار کرد که خدا نه ناظرِ نمایش، که خودِ جریانِ هستی است. نه آزمون‌گرِ تو، که هم‌سفرِ توست، در درونت جاری است، همان حقیقتی‌ست که جراتِ باورِ آن را نداشته‌ای. این نمایش برای آن است که آینه در برابر آینه قرار گیرد؛ تا تو، با چشمانِ تار از اشکِ رنج، در چهره‌ی حق بنگری—و دریابی که آن چهره، ازلی‌ست در آینه‌ی فطرتِ خودت.

فروپاشی "خودِ دروغین"، نه نظریه، که واقعیتی زنده است؛ چون پروانه‌ای که به سوی نور می‌شتابد، نه از نادانی، که از اشتیاقِ وصال. تو نیز اگر "بمیری"—نه تنِ فیزیکی، که بمیرانی تصوراتِ کهنه‌ات را از "کیستی" و "چرایی"—آن‌گاه بال می‌گشایی در فضای بی‌کرانِ معرفت. و آن‌گاه، هر رنج، هر اشک، هر زمین‌خوردن، بال‌گشایی می‌شود. چو زنبوری که نیش می‌زند، اما هم‌زمان، شکوفه‌ای را بارور می‌کند.

تو پنداری قیامت روزی است آینده، در جهانی دیگر؟ اما قیامت، همین اکنون است که نقاب از چهره می‌افکنی. همین دم است که پرده فرو می‌افتد، و درمی‌یابی که این صحنه نه برای دیگران، که برای بیداریِ تو طراحی شده بود. داوری نهایی به دستِ عدلِ الهی است، اما درونی‌ترین محکمه، هنگامی‌ست که خویش را در آینه می‌نگری و می‌فهمی آنچه "بیرون" می‌پنداشتی، بازتابِ ژرف‌ترین لایه‌های وجودت بود. مجازات، ثمره‌ی نادانی‌ست؛ و پاداش، میوه‌ی آگاهی.

آری، سفرِ معرفت پایان‌ناپذیر است، اما تو می‌توانی به شهودِ برسی. می‌توانی این راه را با اعتمادِ بپیمایی، نه با هراس. می‌توانی از بندهای ذهنِ بگذری، نه با انکار، که با دیدنِ راستین. و اکنون که این مسیر را پیموده‌ای—نه با گام، که با دل—می‌یابی که هرگز گم نبوده‌ای. تنها چشمانت در خوابِ غفلت بود.

خانه، همان جاست که از آن برآمدی. اما این بار، بازگشت از سرِ یقین است، نه از کرانه‌ی نادانی. و این، همه‌ی فرقِ قطره‌ای سرگشته با دریایی‌ست که خویشتن را بازشناخته است. این، تبسمِ حق است در آیینهِ وجودت.

منابع فارسی (اصلی و تحقیقاتی)

ابن عربی، محیی الدین ۱۰

- ترجمه و شرح: محمد علی موحد، صفی علی شاه. تهران: انتشارات کارنامه، ۱۳۸۰ (فصوص الحکم)
- گزیده‌ها با شرح‌های معتبر. تهران: انتشارات مولی (الفتوحات المکیه)
- (منبع کلیدی برای نظریه «تجلی اسماء الهی»، «وحدت وجود»، و ارتباط رنج با غیبت از حق)

مولوی، جلال الدین محمد بلخی ۲۰

- تصحیح و شرح: عبدالکریم سروش، یا محمد استعلامی. تهران: انتشارات علمی و فرهنگی (مثنوی معنوی)
- (استناد به ابیات مربوط به «فنا»، «رنج بیدارگر»، و تمثیل نی)

ملاصدرا، صدرالدین شیرازی ۳۰

- جلد ۶ و ۹: بحث‌های «حرکت جوهری»، «نفس»، و رابطه رنج با تکامل وجودی. ترجمه و تحشیه: محمد خواجوی. (سفر اربعه)
- تهران: انتشارات مولی
- (پشتوانه فلسفی برای «فقر وجودی» و نقش رنج در سیر تکاملی نفس)

شمس الدین تبریزی ۴۰

- تصحیح و تعلیق: محمدعلی موحد. تهران: انتشارات خوارزمی (مقالات)
- (تحلیل نسبت «خود و همی» با رنج و ضرورت فروپاشی آن)

سهروردی، شهاب الدین ۵۰

- ترجمه و شرح: سید جعفر سجادی. تهران: انتشارات دانشگاه تهران (حکمه‌الاشراق)
- (مفهوم «نور قدیم» و رنج به مثابه گذر از ظلمت نفس)

نصر، حسین ۶۰

- ترجمه: انشاءالله رحمتی. تهران: انتشارات سروش (معرفت و معنویت)
- ابن سینا، سهروردی، ابن عربی. ترجمه: احمد آرام. تهران: انتشارات علمی و فرهنگی (سه حکیم مسلمان)
- (تحلیل تطبیقی جایگاه رنج در نظام‌های عرفانی شرق و اسلام)

دینانی، غلامحسین ۷۰

- جلد ۳: بحث «وجود و ماهیت نفس». تهران: انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی (قواعد کلی فلسفی در فلسفه اسلامی)
- تهران: انتشارات هرمس (ابن عربی و عرفان نظری)
- (تبیین فلسفی «فقر وجودی» و نسبت آن با رنج)

پورجوادی، نصرالله ۸.

- تهران: انتشارات نی. بحر در کوزه: بررسی مفهوم رنج در عرفان ایرانی -
(منبع تخصصی در تحلیل کارکرد رنج در سنت‌های عرفانی ایران)

کربن، هانری ۹.

- ترجمه: ضیاءالدین دهشیری. تهران: انتشارات جامی/ابن عربی و مکتب اصفهان -
ترجمه: انشاءالله رحمتی. تهران: نشر جامی/تحلیل خلاق در عرفان/ابن عربی -
(تحلیل پدیدارشناسانه از «تجلی حق» و نسبت آن با رنج انسان)

منابع غربی (ترجمه‌شده به فارسی)

یادداشت توضیحی بر منابع تطبیقی:

استفاده از متون و سنت‌های تطبیقی مانند اوپانیشادها، آموزه‌های بودا، و نظریات یونگ در این نوشتار، صرفاً در راستای درک تطبیقی و تعمیق مفهومی از مقوله‌ی رنج، سلوک، و هستی‌شناسی در عرفان اسلامی صورت گرفته است. این منابع، به‌عنوان آینه‌هایی برای فهم بهتر وجوه مشترک و افتراقات دستگاه معنوی عرفان اسلامی با دیگر سنت‌های حکمی مورد ارجاع قرار گرفته‌اند، و به‌هیچ‌وجه به‌معنای تأیید یا جایگزینی آن‌ها با آموزه‌های دینی اسلام تلقی نمی‌شوند. نویسنده، با احترام به عقاید و اصول شرعی، تمامی ارجاعات تطبیقی را در چارچوب پژوهش مقایسه‌ای و با هدف غنای معرفتی و نه جهت‌گیری اعتقادی تدوین کرده است.

یونگ، کارل گوستاو ۱۳.

- ترجمه: لطیف صدقیانی. تهران: انتشارات جامی/روانشناسی و شرق -
(تحلیل کهن‌الگوی «خود» و رابطه آن با رنج در سنت‌های عرفانی)

[این نسخه پیش‌چاپ در تاریخ 1404\05\13 در پایگاه سیلویکا ثبت شد .
هرگونه استفاده بدون ارجاع به این منبع، سرقت علمی محسوب می‌گردد.]